



جعبه‌ی موسیقی بنفش

کشیش به ستونی چوبی که شب گذشته مجسمه‌ی مریم مقدس از روی آن دزدیده شده، اشاره می‌کند و می‌گوید: «همین جا بود. از همین جا بُردندش!» و بعد گُمیسر را به طرف اتاق جواهرات و اشیای قیمتی کلیسا می‌برد. معلوم است در اتاق به‌زور باز شده و شیشه‌اش هم شکسته، چون مقدار زیادی خرده‌شیشه روی زمین ریخته است. کشیش توی کشو یک میز قدیمی می‌گردد و عکسی از مجسمه‌ی دزدیده‌شده پیدا می‌کند و با ناراحتی می‌گوید: «این شکلی بود.» گُمیسر با دیدن عکس می‌گوید: «اثر باارزشی است. یادم هست عکسش در کتاب تاریخ هنرمان هم چاپ شده بود.»

«بی نظیر و بدون جایگزین است. همه‌ی دنیا برای داشتن چنین اثری به ما حسودی می‌کردند.»

گمیسر همین‌طور که سبیل‌هایش را فرمی دهد، می‌گوید: «دزدها اشتباه بزرگی کرده‌اند. فکر نمی‌کنند چنین مجسمه‌ای را همه می‌شناسند؟ وقتی تصویر آثار هنری در کتاب‌های هنر منتشر می‌شود، به این راحتی‌ها نمی‌شود آن‌ها را در بازار سیاه فروخت. تازه! با خبرها و گزارش‌هایی که در روزنامه‌ها منتشر می‌شود، همه می‌فهمند مجسمه‌ی مریم مقدس دزدیده شده.»

کشیش که کمی گیج شده، می‌پرسد: «بله، اما این موضوع چه کمکی به ما می‌کند؟»

«دزدها تلاش می‌کنند مجسمه را بفروشند. فکر می‌کنم به زودی با شما تماس بگیرند.»

کشیش با امیدواری می‌پرسد: «واقعاً این‌طوری فکر می‌کنید؟»
«باید در روزنامه آگهی چاپ کنید و بگویید اگر مجسمه پیدا شود، مزدگانی خوبی می‌دهید.»

کوگل‌بلیتس درست می‌گوید. ده روز بعد، نیمه‌های شب، تلفن کشیش زنگ می‌زند. کشیش با ترس گوشی را برمی‌دارد. نمی‌تواند حدس بزند صدای خشنِ پشتِ تلفن برای برگرداندن مجسمه چه مبلغی می‌خواهد.

شنبه‌ی بعد کشیش باید مبلغ درخواستی را به مرکز شهر ببرد و برای

این‌که شخص ناشناس او را بشناسد، کت و شلوار سیاه بپوشد. رمز هم جعبه‌ی موسیقی^۱ است... ناشناس بعد از گفتن این‌ها تلفن را قطع می‌کند.

کوگل‌بلیتس به کشیش می‌گوید حرف‌های مرد را موبه‌مو اجرا کند. کشیش هم برای جور کردن پول تمام تلاشش را می‌کند. بخشی از پول را علاقه‌مندان به هنر می‌دهند و بخش دیگر با کمک بنیاد خیریه، یک روزنامه‌ی محلی و یک بانک جمع می‌شود.



در روز تعیین شده کوگل‌بلیتس کت و شلوار مشکی کشیش را می‌پوشد و به محل قرار می‌رود. البته گمیسر در لباس‌های کشیش اصلاً راحت نیست و هر لحظه ممکن است شلوارش پاره شود! گمیسر لابه‌لای آدم‌هایی که برای خرید به مرکز شهر آمده‌اند، راه می‌رود. صد نفر از جلو چشمش رد می‌شوند. هر کدام‌شان ممکن است باج‌گیر باشند. چه‌طور باید از بین این همه آدم او را پیدا کند؟

۱. نوعی ابزار موسیقی است که با گرداندن دسته‌اش آهنگ پخش می‌کند.

همین موقع مرد نوازنده‌ای پیدایش می‌شود و بساط موسیقیش را گوشه‌ای پهن می‌کند. کوگل بلیتس یواشکی نزدیک می‌شود. نوازنده اصلاً حواسش به گُمیسر نیست. همین‌طور که چه کسی باید پرداخت کند؟ را پخش می‌کند، سیگاری روشن می‌کند. گُمیسر گیج شده، اما به راهش ادامه می‌دهد. می‌داند اشکالی وجود دارد، اما نمی‌فهمد چه اشکالی همین موقع فال‌فروشی نزدیک می‌آید و می‌گوید: «فال نمی‌خواهید، آقای کشیش؟» وقتی دنبال کیف پولش می‌گردد، فال‌فروش می‌گوید: «هر چی داری رد کن، کمی هم بیش‌تر برای یک جعبه‌ی موسیقی بنفش!»



کوگل بلیتس با خونسردی دنبال کیف پولش می‌گردد. دست‌دست می‌کند تا همکارانش که لابه‌لای مردم قایم شده‌اند، فال‌فروش را ببینند. اما آن‌ها فقط نوازنده و جعبه‌ی موسیقی بنفش را زیرنظر گرفته‌اند.





فال فروش با عصبانیت می گوید: «بجنید، آقای کشیش!» بالاخره گُمیسر کیف پول را از جیب چهارمش بیرون می آورد. فال فروش با سرعت آن را از دست گُمیسر می قاپد، اما قبل از این که بتواند فرار کند، گُمیسر آستینش را می گیرد و می پرسد: «مجسمه ی مریم مقدس کجاست؟»
«خب، معلوم است، توی جعبه ی موسیقی بنفش. کجا قرار بود باشد؟»



تا گُمیسر سرش را برگرداند و مرد نوازنده را ببیند، فال فروش با پول ها لابه لای عابران گم می شود. گُمیسر برای خبر دادن به همکارانش سوت می زند، اما دیگر خیلی دیر شده. فال فروش رفته و نوازنده هم به شکل مرموزی گم شده است. فقط جعبه ی موسیقی بنفش همچنان سرجایش است.

مجسمه ی مریم مقدس بدون هیچ آسیبی در جعبه ی موسیقی است. یک جعبه ی چوبی بنفش که دسته اش به هیچ دردی نمی خورد، چون موسیقی با دستگاه پخش صوت کوچکی که توی جعبه جاسازی شده، پخش می شود.
بعد از این که مجسمه پیدا می شود، گُمیسر محکم به پیشانیش می کوبد و می گوید: «چه قدر گیجم! از اولش متوجه شدم اشکالی در کار این نوازنده هست!»
دو هفته بعد دو کلاهبردار، درحالی که می خواستند با پول های دزدی قایق موتوری بخرند، دستگیر می شوند و گُمیسر عصبانی کمی آرام می شود.



دزد پیژامه پوش

در یکی از روزهای تابستان، درجه‌ی حرارت دماسنج به آخرش رسیده و گرم‌ترین روز سال را نشان می‌دهد. پرونده‌های روی میز گُمیسر کوگل بلیتس به بلندی قله‌ی اورست شده‌اند، اما گُمیسر حال و حوصله‌ی کار کردن و رسیدگی به پرونده‌ها را ندارد. یکی از همکارانش، لئو پلیچ، پیشنهاد می‌کند قبل از شروع پاییز، چند روز مرخصی برود تا حال و هوایش عوض شود: «باید به مغزت باد بخورد و کمی استراحت کنی، وگرنه تعطیلات کریسمس هم خراب می‌شود!»

لئو پلیچ که هفت بچه دارد، می‌داند کوگل بلیتس باید کجا برود؛ ویلای خودش در ساحل دریای بالتیک بهترین جا برای استراحت است.

سؤالی از کارآگاهان جوانی که می‌توانند خوب فکر کنند:
گُمیسر کوگل بلیتس چه طور باید متوجه می‌شد جعبه‌ی موسیقی کار نمی‌کند و تقلبی است؟

